منوچهر جمالی

سپیده دم پیدایش فردِ آزاد و مستقل در فرهنگ ایران

ایرانی، دنبال خورشید در فراسوی جهان وخود نمیگشت
ایرانی، بدنبال آن بود که چشم خود را در همین گیتی، تبدیل به« خورشید» کند

چشم رستم در غارتاریک جهان ، تبدیل به خورشید میشود
چشم رستم در زندگی در گیتی ،
هم سرچشمه روشنائی ، و هم سرچشمه بینش است
اونیاز به رهبر و راهنما و نجات دهنده ندارد

چشم افلاطون ، پس از نجات از غارتاریک ،
میتواند کم کم خورشید را در خارج از غار ببیند ،
و با روشنی خورشید درخارج ، واقعیات را ببیند

افلاطون ،درغار(= درجهان)، فقط سایه واقعیات را می بیند
و نیاز به رهبر و راهنما ونجات دهنده، از تاریکی واز سایه ها دارد

عقل ، استوار بر اندیشهِ« بریدگی روشنی از تاریکی» است
خرد ، استوار بر« پیوستگی روشنی با تاریکی» است

آنچه درتصویر **«غار»**افلاطون میآید ، بیان جهان بینی هائیست که استوار بر « بُرش روشنی از تاریکی » هستند، و ما دراین جا، با « **عقل** =ratio= reason» سروکار داریم ، و آنچه در تصویر« **قار»** رستم میآید ، بیان جهان بینی فرهنگ ایرانست که درآن ، روشنی از تاریکی بریده نیست، و میان سپیدی و سیاهی ، رنگهای دیگرند که باهم میآمیزند ، و ما در این جا ، با « **خرد** » ،سروکار داریم .
انسانها در « غار افلاطون » ، دست و گردن بسته ، همیشه دریکجا، زندانی هستند وفقط آنچه را پیشاروی آنهاست ، می بینند، و گردنشان چنان در بند است که نمیتوانند سرشان را برگردانند، و نگاهی به پشت خود، که روشنائی بیرون از غار است ، بیندازند . دیدن روشنائی و حقیقت (ایده) که درپشت سرآنهاست ، نیاز به پاره کردن زنجیرها و دلیری برای رفتن به روشنائی بیرون از« **غار»** دارد ، وچشمشان ، تاب دیدن روشنائی را ندارد ، چون سراسر زندگی، به دیدن « سایه واقعیات » خو کرده اند . آنها، فقط « سایه و شبح واقعیات » را می بینند، و توانائی دیدن حقیقت را ندارند . ولی رستم ، برای « یافتن و دیدن شگفتیها » و « جُستن و یافتن چشم خورشید گونه، یا به عبارت دیگر، روشنی» و « مستقل وفرد شدن » به « قار » میرود . اینجا اندیشه « **فردیت یافتن انسان از راه جستجوی فردی بینش** » ، با« **اندیشه دایه شدن انسان ، برای زایاندن بینش از اجتماع و حکومت** » به هم گره خورده است . او به « قار » میرود ، تا پس از یافتن توتیا ، چشم کاوس و سپاه ایران را که در اثر « بی اندازه خواهی » کور شده اند ، ازنو ، روشن و بینا سازد ، یا به عبارت دیگر، حکومت و سپاه را « اندازه خواه » سازد.
توتیای همه این چشمها ، سه لکه یا سه سرشک است که در قار است . روشنی ، مانند داستان افلاطون ، فراسوی « غارو تاریکی و سیاهی » نیست ، بلکه درون خود « قار» است . رستم ، با تصمیم و خواست خودش، به « قار » میرود . زال به رستم در باره این راهی که میرود میگوید

پر از شیر و دیو است و **پر تیرگی** — **بماند برو چشمت از خیرگی**
تو(این راه) کوتاه بگزین ، **شگفتی ببین** — که یار تو باشد جهان آفرین
اگرچه برنج است ، هم بگذرد — پی «**رخش فرّخ** » ورا بسپرد

و« قار» رستم ، وارونه آنچه در دید نخست ، پنداشته میشود ، در خوان هفتم نیست ، بلکه ازهمان « خوان یکم » این « قار» آغازمیشود . درهمان آغاز میآید که :

دوروزه ، بیک روز بگذاشتی — **شب تیره را ، روز پنداشتی**
برینسان پی رخش ببرید راه — بتابده روز و شبان سیاه

رخش ، درشب تاریک هم، مانند روز، میدید و راه می پیمود .« **رخش فرّخ** » ، برعکس رستم ، هم در شب تاریک، و هم در روز روشن ، میتواند ببیند . رخش ، نام « رنگین کمان » است، و رنگین کمان، همان« سیمرغ» یا « فرّخ » است که هم « شب افروز= ماه » است که « چشم بینا در شب و تاریکی » است، و هم خورشید یا چشم بینا در روشنیست . ما امروزه ، واژه « غار » را به معنای

عربیش بکار میبریم، و خواه ناخواه ، واژه « قار » برای ما ، نامفهوم و نا ماءنوس شده است . واژه « غار » عربی ، فقط یک برآیندِ معنای « قار » فارسی را دارد، و بخودی خودش، مفهوم « غارتاریک » ، استوار بر« تصویر بریدگی روشنائی از تاریکی »است، وغار،« تاریکی بریده از روشنائی»ست. این اندیشه « بریدگی روشنائی از تاریکی» ، بلافاصله ، به « **بریدگی زمان** » میرسد .زمان ، شمردنی میشود . زندگی و اندیشه و گفتاروکردار، ازهم بریده ، و قابل شمردن و حساب کردن و محاسبه و قضاوت کردنی میشود . این همان «غار» افلاطون است.
رستم در واقع، پیکریابی خدای ایران ، بهرام است، و رخش ، پیکر یابی سیمرغ است . اینکه رستم با رخش در پایان شاهنامه اسطوره ای ، در چاه (که اینهمانی با قار دارد) میافتند ، بدین معناست که « بهرام و سیمرغ » از سر خواهند آمد . این دو ، با سوم ناپیدا که « بهمن » است ، بُن جهان و انسانند و با نوروئی دوباره ، جهان و ایران از سر نو خواهد شد . البته بهرام و سیمرغ و بهمن ، بُن هر انسانی هستند و رستاخیز رستم ورخش از چاه ، به معنای آنست که ایرانیان ازنو ، بُن خود را در خود باز خواهند یافت . رفتن رستم ورخش در قار ، که همان رفتن بهرام و سیمرغ در قار است ، بیان آنست که در بُن هر انسانی ، بهرام و سیمرغ (رستم و رخش باهم) هست . بُن جهان ، با انسان و در انسان ، میجوید. بُن جوینده جهان درانسان ، با انسان میجوید . **فلسفه ایرانی آن بود که : من آنچه را میجویم ، هستم** . من آنچه را میجویم ، همان ، هستم ، من ، همان بهرام و سیمرغ و بهمنم ، که میجویم .« قار رستم » که دراصل « قار بهرام » بوده است ، غیر از « غار افلاطون » است . « در غار بودن مردمان» ، در تصویر افلاطون ، با« به قار رفتن رستم »، دو پدیده متفاوت از هم ، وحتا متضاد باهمند . این دوپدیده متضاد باهم ، سپس در اثر « مشتبه ساختن غار با قار » ، نا دیده گرفته شده اند، و طبعا دو جهان بینی متضاد باهم ، نامشخص شده اند ، و فرهنگ ایران ، نامفهوم ساخته شده است . اینست که تمایز دادن « غار» ، با « قار= قره = قرا » ، یک بررسی بنیادیست که جهان بینی ایرانی را از بُن ، مشخص میسازد ، و فقط یک بحث واژه شناسی برسردو حرفِ « غ » و « ق » نیست .
« قار » در فارسی به معنای « سفید و سیاه » هست . قار، هم سفید و هم سیاه است . در اصل « قار»، معنای گسترده تری داشته است که سپس به این معنا ، کاسته شده است . **قار ، همان « ابلق = ابلک » است**. جهان پیدایش ، جهان ابلق است، جهانیست که دورنگ باهم میآمیزند . و این دورنگ که باهم آمیخت ، ازنو بارنگ تازه دیگر میآمیزد . زمان ، تاریکی و روشنی ، به هم بسته و پیوسته وآمیخته است است . چنانچه همان ماه در شب است که خورشید روز را میزاید . **هم ماهِ شب، و هم خورشیدِ روز، هردو سیمرغند** . یکی از دیگری ، میزاید و سپس درچشمه فرو میرود، و از سر رستاخیز می یابد . ماه و خورشید ، زنجیره به هم پیوسته نوزائی ها هستند . در داستان موبدان و زال ، در شاهنامه ، مفهوم «

زمان به هم پیوسته » و« **زمان ازهم بریده** » کنارهم آمده اند . ولی این دو مفهوم زمان ، دو فلسفه گوناگون از زندگی و اجتماع و دین و سیاست و هنر... پدیدار میسازند . در « داستان پژوهش کردن موبدان اززال » میآید که

دگر موبدی گفت که ای سر فراز دو اسپ گرانمایه تیز تاز
یکی زآن به کردار **دریای قار** یکی چون بلور سپید ، آبدار
بجنبند و هردو شتابنده اند **همان یکدیگر را نیابنده اند**

هیچگاه اسب تازنده شب ، به اسب تازنده روز نمیرسد و این دو، هرگز همدیگر را نمی یابند .(درباره معنای – دریای قار- سپس توضیح داده خواهد شد)
و زال پاسخ میدهد که

کنون آن که گفتی زکار دواسپ فروزان ، بکردار آذرگشسپ
سپید و سیاهست هر دو، زمان پس یکدگر تیز هر دو دوان
شب و روز باشد که می بگذرد دم چرخ ، **برما همی بشمرد**
نیابند مر یکدگر را به تگ دوان همچو نخجیر از پیش سگ

دراثر بریده شدن زمان ، زمان و زندگی و کردارو گفتارو اندیشه انسانها ،« شمردنی» میشوند . آنها را میشود از هم پاره و جدا کرد ، و تک تک آنها را شمرد و داوری کرد ، و مجازات کرد و پاداش داد .
این اشعار ، بیان بریدگی سپیدی از سیاهی ، و روشنائی از تاریکیست، که با الهیات زرتشتی پیدایش یافته است . ولی مفهوم « زمان پیوسته به هم ، شب و روزی که ازهم میرویند و **زمان ، روند رویش یک درخت** است ، در پرسش پیشین موبدان از زال در شاهنامه ، بازتابیده شده است

بپرسید اززال زر ، موبدی ازین تیز هُش ، راه بین بخردی
که دیدم ده و دو **درختی سهی** که رُستست **شاداب و با فرّ هی**
ازآن برزده هریکی، شاخ سی نگردد کم و بیش در پارسی

که درآن ماه ، درخت است، و هر روز وشب ، یک شاخه ازآن درختند . **زمان** (**زروان** ، از پیشوند « زر» ساخته شده است ، که در اصل <u>زر= آذر= آگر</u> بوده است که معنای تخم و تخمدان را داشته است) ، **روند روئیدن = زائیدن است** .
هرآنی ، از آن دیگر میروید . هرروزی، از روز دیگر، میروید . هرماهی از ماه دیگر میروید. هرسالی ، از سال دیگر میروید ، هر قرنی از قرن دیگر میروید . .
یا در تصویری دیگر ،زمان ، مثل نائیست که در روئیدن به گرهی ، پایان می یابد، و همان گره و بند ، آغاز رویش زمان تازه است . با آنکه در این داستان ، سال ، مرکب از دوازده درخت سی شاخه است، ولی باید دانست که « سه شاخه فراز هردرختی » ، تخمیست که درخت بعدی ازآن میروئیده است . **در این فرهنگ ، زمان و جهان و زندگی و اجتماع ، از هم بریدنی نیستند** . ما باجهان و زمان و زندگی کار داریم که گوهرش ، مهراست. اندیشه و گفتار و کردار، ازهم بریدنی

نیستند . خدا از انسان ، بریده نیست . آسمان از زمین بریده نیست . دو جهان بریده ازهم وجود ندارد . روح و جسم بریده ازهم وجود ندارد .
خدایان ، که پیکریابی سی روز و پنج گاه در روزند (۳۳ خدا یا ردان اشون) از هم بریدنی و شمردنی نیستند . سه بُن جهان و انسان (بهرام + سیمرغ + بهمن) ازهم بریدنی نیستندو همه جهان از این بُن میروید . این بود که مفهوم « مهر و همبستگی » بُنلاد این فرهنگ بود . جانها ، درهم روئیده بودند . این بود که همه جانها به هم روئیده ، «جانان» یا خدا بود . **زمان ، چون روند « رُستن » است ، اصل « شادابی و فرّهی » است** . **زمان و زندگی ، جشن همیشگیست** . اینست که « قار بودن جهان » ، یا « ابلق بودن جهان و زندگی » معنای ژرفتری داشته است که بتوان آنرا به سیاه و سپید بریده ازهم ، کاست . ابلق یا ابلک ، « بُن رنگارنگی یا مادر رنگها » ، یا به اصطلاح امروز « طیف رنگها » بوده است . ابلک ، بُن آمیختگی دورنگ بطورکلی است . پیکر یابی اندیشه « طیف رنگها » ، یکی « رنگین کمان » بوده است ، و دیگری « پرطاوس » . در پهلوی به طاووس ، فرشه مورو frashamurw میگویند که به معنای « مرغ فرشگرد = مرغ همیشه نوشونده » است . نام رنگین کمان در بندهش « سن + ور » است که به معنای « زهدان سیمرغ » است . ازطیف رنگهاست که جهان ، باهم رنگ آمیزی میشود و واقعیات شکل می یابند . همچنین در نقشهای برجسته ساسانی دیده میشود که دُم سیمرغ ، دُم طاووس است . کاستن « طیف رنگها » به « دو رنگ سپید و سیاه » که از هم بریده و متضاد باهمند ، در الهیات زرتشتی رویداده است ، و درست برضد فرهنگ اصیل ایران بوده است، که درآن ، طیف رنگهای به هم پیوسته هستند ، نه دورنگ متضاد سیاه و سپید . در غارافلاطون هم ، تاریکی از روشنائی ، و سیاهی از سپیدی از هم بریده شده اند . در فرهنگ ایران ، یک جهان روشنی و سپیدی ، و یک جهان تاریکی و سیاهی (غار) جدا ازهم ، وجود نداشته است . در فرهنگ اصیل ایران ،یک جهان هست، و دراین جهان ، روشنی درتاریکیست و روشنی از تاریکی ، زائیده میشود . سیاه و سپید هم دورنگ و طبعا آمیختنی هستند.
رستم با «رخش » ،سلوک در هفتخوان تاریک و تیره را آغاز میکند . در داستان « گرفتن رستم رخش را » درشاهنامه ، ویژگیهای رخش آمده است :

تنش پرنگار از کران تا کران چو داغ گل سرخ بر زعفران
به شب مورچه ، بر پلاس سیاه بدیدی بچشم از دو فرسنگ راه

رخش ، که به معنای رنگین کمان است ، پیکر یابی سیمرغست که سراسر تنش پراز نقش و نگار است ، تنش مانند « داغ گل سرخ بر زمینه زعفرانی »، و اوست که میتواند ، شب بر پلاس سیاه ، مورچه ای را ازفاصله دو فرسنگ ببیند . این به معنای آنست که چشم رخش ، همان دین = خرد است . دین ، به معنای « بینش زائیدن از خود » است . دین یا بینش ، چشمی است که (ازدورو تاریکی ،میتواند کوچکترین چیز را ببیند (بهرام یشت + دین یشت) .

گل سرخ و زعفران (کرکم) ، با سیمرغ، اینهمانی دارند . یک معنای« لک» در پسوند « ابلک = ابلق = قار » به معنای سرخ است . زعفران ، بنا بربندهش ، گیاه مارسپند (روز ۲۹) است، که همان خرّم یا سیمرغ میباشد . زعفران ، همان زافه ران در کردیست . زاف (زاو) با زائیدن کار دارد . چنانچه زاو ، درکردی به معنای زائیده است، و زاور ، بچه است . زاف دان ، زهدان است . زافانی ، شب زفاف است . و خود واژه زفاف ، از همین ریشه ساخته شده است .
از زعفران چهره مگر نشره ای کنم کآبستنی به بخت سترون در آورم(خاقانی)
زعفران ، رنگ روند زایمان است .این دورنگ سرخ و زعفرانی ، که رنگ رخش است، و بیان « ابلق بودن » رخش است ، بیان آنست که « اب + لک = ابلق » ، آمیختگی دورنگ است، که « بُن پیدایش همه رنگها» است . با آمیختن دورنگ گوناگون ، میتوان همه رنگهارا یافت . درواقع ، رستم و رخش ، همان بهرام و سیمرغ ، و همان « دورنگ یا دولک یا ابلک نخستین » اند که با آن میتوان جهان را آراست . هنگامی که رستم رخشرا درگله اسبان می یابد :

زچوپان بپرسید که این اژدها بچندست و این را که داند بها

چنین داد پاسخ که گر رستمی برین ، راست کن روی ایران زمی

مراین را ، برو بوم ایران ،بهاست برین بر ، تو خواهی جهان کرد راست

بهای رخش یا سیمرغ ، همه ایرانست، و تو با این، ایران وجهان را راست خواهی کرد. به همین علت نیز هست که رستم ورخش، پس از جنگ او با اسفندیار، با هم درچاه میافتند (به غارمیروند) ، چون باهم باید رستاخیز بیابند تا ایران و جهان را باهم بیارایند . کوبیدن فرهنگ سیمرغی بوسیله حکومت ساسانی ، همان افتادن رستم و رخش یا بهرام و سیمرغ در چاه است . از این رو پس از آمدن ساسانیان ، همه مردم ایران ، درانتظار رستاخیز « بهرام + سیمرغ + بهمن » بودند . بهرام وسیمرغ ، همان « ابلق ، یا دورنگ به هم آمیخته » بودند .
ابلق یا قار ، ترکیب و آمیختگی « دو رنگ بطور کلی » است. ابلق که « اب + لک = او + لک » باشد ،در واژه نامه ها ، معانی گوناگونی د ارد، که همه از یک تصویر برخاسته اند . <u>اب = او</u> در هزوارش ، به معنای « مایه» است(یونکر) . که به معنای مادر و اصل است . ابلک ، به معنای دورنگ است ، یا به معنای رنگی سفید که با آن رنگی دیگر، بیامیزند . در باره معنای پسوند « لک » میآید که قطره رنگین بر جامه یا کاغذی یا دیواری و جزآن + نقطه ای به رنگ دیگر بر چیزی..... . یک لک خون ، به معنای قطره و چکه است . ولی « لک ، به معنای خونی که از زنان دفع شود، و حیض و خون حیض هم هست » . در سکزی یا سیستانی دیده میشود که لک ، به معنای عریان و برهنه درعین حال باریک و لاغر است . و لکالک ، درحالت برهنه مادر زادی است . علت هم اینست که در فرهنگ ایران ، جهان از « آوخون = خونابه » پیدایش می یافته است . همین خونابه و همچنین جریان سریع آب ، در کردی ، « خور » نامیده میشود، که

پیشوند واژه « خرّم » یا « خورشید » است . بررسی در واژه « لک، که همان لخ و لاخ و لاغ » است ، مارا با خدایان ایران که رد پایشان در ادبیات ما مانده است ، آشنا میسازد . مثلا نام خدای بزرگ ایران ، از جمله « لاقیس » بوده است که مرکب از « لاغ + گیس » است . ما سپس به این بررسی خواهیم پرداخت ، تا برخی از تراشهای کریستال فرهنگ زنخدائی را بیابیم . در اینجا بررسی را در همان راستای « اصل رنگارنگی بودن » این خدا، دنبال میکنیم . در هزوارش دیده میشود که لکا lakaa به معنای « بوم و زمین » است . بنا براین ، ابلق یا ابلک (او+ لک) به معنای « مادر زمین » است . زمین که آرمیتی باشد ، نماد « تن» است که دراصل به معنای زهدان است . آرمیتی ، دختر سیمرغ است . از این رو نیز ، فرّخ زاد خوانده میشود (برهان قاطع) . زمین یا زنخدای زمین ، از سوئی به شکل « گاو » نموده میشود . در داستان فریدون ، فریدون به « گاو زمین = زنخدا آرمیتی » سپرده میشود، تا به او شیر بدهد . ویژگی گاو زمین یا زمین ، آنست که پر از رنگ و نگار و طاوس رنگ است . پس « او + لک = ابلق » به معنای « مادر واصل رنگارنگی » است . در شاهنامه میآید که :

سرانجام (فرانک) رفتم سوی بیشه ای — که کس را نبود ایچ اندیشه ای
یکی گاو دیدم چو **خرّم** بهار — سراپای او ، پر زرنگ و نگار
زپستان آن «**گاو طاوس رنگ**» — برافراختی چون دلاور نهنگ

فریدون با نوشیدن از این « سرچشمه رنگارنگی» ، مانند نهنگ دلاوری ، برافراخته شد .زمین یا تن یا زهدان ، سرچشمه پیدایش رنگهاست . و خدایان ایران ، اینهمانی با رنگها داشتند . بخوبی دیده میشود که « لک » ، طیف رنگهاست . **آمیزش دو رنگ ، مایه و بُن پیدایش رنگهاست** . فرهنگ زنخدائی ، رابطه مثبت با رنگها داشت . یکی از نامهای سیمرغ ، سیرنگ است ، که به معنای « سه رنگ » است . همانسان که نام پرسیاوشان در گیلی ، «سیالک » است که در واقع به معنای « سه لک » است . این ، « سه لک » مانند « سه رنگ » ، چیزی جز همان « سه تای یکتا » نیست که بُن زمان و جهان و انسانست . خرّم و بهرام و بهمن (سپنتامینو+ انگره مینو + وهو مینو) ، این سه لک (سیالک = سیلک) و سیرنگ هستند . **اصل جهان و زمان ، رنگارنگی است ، از اینرو اصل بزم و لاغ و خوش منشی است** . اینست که همآهنگی رنگها ، اصل زیبائیست . از خدا ، رنگها، پیدایش می یافتند . **پیدایش رنگها ، پیدایش شادی و مزاح و طیبت و شوخی و خوش طبعی بود** . به همین علت یکی از مهمترین نامهایش، « لاقیس = لاغ گیس » بود ، که چنانچه دیده خواهد شد ،« لاغ » ، به معنای بازی و قهقهه و مزاح است، و از ریشه همان واژه لاخ و لخ و لوخ است که « نی » باشد که بخودی خود ، جشن ساز و بزمساز است .

مژده تو چو درفکند بهار — باغ برداشت بزم و مجلس لاغ
مست گشت و شاد وخندان همچو باغ — در ندیمی ومضاحک رفت ولاغ (مولوی)

دائما دستان و لاغ افراشتی شاه را بس شاد و خندان داشتی
امروز، روز شادی و امسال سال لاغ نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ

با زشت سازی و دیوی سازی رنگها ، لاغ و مزاح و شوخی و خنده هم، سرکوب شد . لاغ و خنده و شوخی و مزاح و طنزوبازی ، کار دیو واهریمن شد . **در بندهش ، ا لهیات زرتشتی ، همه رنگهای رنگین کمان را دیوی میسازد** . در بندهش ، بخش نهم ، پاره ۱۴۰ میآید که : « این ستونک را که به آسمان پیدا باشد ، که مردمان سَن وَر خوانند ، هرچه آب ، زرد ، سبز و سرخ و نارنجی است ، واخشِ دیوند که به دشمنی درخشش تیشتر نیرومند ، برای باریدن نبودن ، در ابر نبرد کنند ... » . رنگها ی رنگین کمان ، برضد پیدایش باران (آب) هستند . این زشت سازی فوق العاده است . چون ابر و آب ، نخستین گام پیدایش جهان شمرده میشد . **و این زشت سازی رنگها ، کوبیدن اصل شادی وجشن و بازی ، به عنوان گوهر زندگی و اجتماع بود**. از این پس ، گوهر جهان و تاریخ و اجتماع ، نبرد میان تاریکی با روشنائی ، یا سپیدی با سیاهی ازهم بریده و « اضداد نا آمیختنی باهم » میگردد . «اصل همآهنگی رنگها»، و آمیزش رنگها، که در بُن جهان (سیرنگ ، سیالک یا سیلک) بود ، از بین میرود . **گوهری بودن رنگ در جهان ، گوهری بودن شادی و جشن و مهر در انسان و اجتماع و جهانست** .

وگرمرد لهواست و بازی و لاغ قویتر شود دیوش اندر دماغ (سعدی)

این بستگی تنگاتنگ ، رنگارنگی ، با بازی و شادی و خوش منشی و آشتی و همآهنگی، با نسبت دادن رنگها به دیوان ، از بین میرود . و تضاد سیاه و سپید ، جانشین آمیزش و « همآهنگی و شادی در رنگها » میگردد . با تضادرنگِ سیاه با رنگ سپید، و طبعا ، تضاد تاریکی با روشنائی ، جنگ و پیکار و ستیزه جوئی آغاز میگردد . این نبرد روشنائی با تاریکی، یا سپیدی با سیاهی (که جهان و زندگی و اجتماع و دین را، به دورنگ نا آمیختنی میکاهد) با الهیات زرتشتی ، گوهر گیتی و تاریخ و اخلاق و اجتماع و سیاست میگردد . اینست که « رفتن رستم به غار و بتاریکی » ، برعکس داستان اصلی که گم شده است ، داستان پیکار است .داستان ، به شکل « پیکار پهلوانی » در آمده است ، ولی رد پای اندیشه اصلی نیزدرآن، بجا مانده است . اهریمن ، تاریک و سیاه است ، از این رو، « زدار کامه» ، یا به عبارت امروزه ،اصل تهاجم و تجاوز و پرخاشکری و خشم و ستیزه جوئی با روشنائی است .

در هنگامی که جهان ، جهان رنگارنگ بود ، جهان آشتی و همآهنگی و آمیزش رنگها بود . به محضی که انسان ، بخواهد جامعه را « یک رنگ » کند ، آشتی و همآهنگی و شادی و خوش منشی و مزاح نیز از بین میرود، و جامعه و انسان ، « بی رنگ » میگردد . جامعه یک رنگ ، جامعه ای که یک گونه میاندیشد و یک ایمان دارد و وحدت کلمه دارد ، جامعه بیرنگ است، و به آسانی جشن و بزم و شادی ازآن جامعه، رخت بر می بندد . **به محضی که رنگ سیاه از رنگ سپید**

بریده شد ، و رنگارنگی ، نفرین گردید ، جهاد و نبرد و پیکار نیز، اصل زندگی گردید . انسان ، گوهر شادیست ، چون گوهر رنگین است . با دیوی ساختن رنگ و با داشتن ایده آل یکرنگی و بیرنگی ، انسان ، برضد طبیعتِ خود، و طبیعت اجتماع و مدنیت برمیخیزد .آنگاهست که خواسته میشود که انسان نباید« اسیر رنگ» بشود . حتا اگر موسی هم اسیر رنگ بشود، با سایر انبیاء به جنگ و نزاع می پردازد . این سخن ، از دید فرهنگ زنخدائی ، به کلی غلط بود . **وقتی در جهان دو رنگ سپید و سیاه باقی بمانند، که ازهم پاره اند ، جنگ و ستیز هست ، نه وقتی که جهان ، رنگارنگ ، و رنگها باهم آمیختنی باشند** . جهان و اجتماع باید رنگارنگ بشود ، و اسیرِ دو رنگ بریده ازهم سیاهی و سفیدی، نماند . این همان اندیشه « کثرتمندی اجتماع » ، ودرک کثرت ، به عنوان رنگارنگی اجتماعست.
وقتی انسان ،اندیشه ها و عقیده ها و دین ها و مذاهب و مکاتب فلسفی را به عنوان رنگهای گوناگون ببیند ، اختلاف آنها را به شکل زیبائی ، درک خواهد کرد . تنوع اندیشه ها و مذاهب و ادیان و فلسفه ها و احزاب و اقوام ، جامعه و جها ن را زیبا میسازد . درست تکرنگی، یا کاهش اجتماع به یک رنگ حقیقی ، و یک رنگ اهریمنی ، اجتماع را، یا صحنه نبرد میسازد، یا به کلی ملال آور و زشت میسازد .
پس ازآنکه ، پدیده غار و قار را در تنگسازی رنگها به دورنگ ، و بریدن آن دو رنگ از هم ، بطور مختصر بررسی کردیم، اکنون به بررسی « واژه » **قار** میپردازیم ، تا راه را بهتر برای درک تفاوت « غار افلاطون » و « قار رستم » بگشائیم .
رد پایِ معانی« قار= قره = قرا» در زبانِ ترکی، بهترباقی مانده است . گستره این فرهنگ، تنها ایران و توران نبوده است ، بلکه گستره ای بسیار پهناور داشته است، و معانی زنخدائی واژه ها ، که در ایران، از موبدان سرکوبی شده اند ، در اجتماعاتی که زیر نفوذ و کنترل و سانسور آنها نبوده اند ، دست نخورده باقیمانده اند . چنانچه در عربی و ترکی و کردی و پشتو وبلوچی و سکزی وتاتی و... معانی دست نخورده اصلی را بهتر میتوان یافت ، تا در متون اوستائی و پهلوی که در کنترل و سانسور همیشگی موبدان بوده است . اکتفا کردن به معانی واژه ها دراین متون که در راستای الهیات زرتشتی ، سده ها دستکاری شده است ، اسیر شدن در بند موبدان زرتشتی و الهیات زرتشتی است . بدینسان ، فرهنگ اصیل ایران ، بخاک فراموشی سپرده شده است . در ترکی ،« قار» به معنای برف (سپید) است، و امر از ممزوج کردن و داخل همدیگر کردنست (سنگلاخ) . در ترکی ، سه معنای قار، باقی مانده است . « قاراماق» به معنای سیاه و تیره شدن است . «قاریشماق» ، بمعنای ممزوج و داخل شدن است . و« قار»، برف سفید است . پس قار، و قره ، هم سفیدی (برف) و هم سیاهی و تیرگی ، و هم امتزاج وپیوند آن دو بهم است . این قار وقره ، همان « گر » و « گرگر » است، که در ایران نام خدا بوده است(برهان قاطع) . گوهر این خدا که « گر یا **گرِ گر** » خوانده میشود ،

دوچیز گوناگون (طیف رنگها) است ، که با هم، ممزوج و آمیخته شده اند .« مهر»، در فرهنگ ایران ، هنگامیست که دوضد که دو انتهای یک طیف هستند ، باهم بیامیزند ، و باهم همآهنگ شوند . درفرهنگ ایران ، هنگامی « مهر» هست که دو ضد ، دو رنگ ، دو چیزگونا گون (گونه و گون ، به معنای رنگ است) باهم بیامیزند . پدیده « مهر» در « آمیختگی دوضد ، دورنگ ، دو پدیده یا دو اندیشه یا دو تصویر گوناگوم » واقعیت می یابد . مهر، پدیده ای انتزاعی نیست که فراسوی ، دو پدیده گوناگون (ابلق) نیست ، موجود باشد . این اندیشه را افلاطون ، از فرهنگ ایران ، وام گرفته است ، و در فلسفه یونان نبوده است . در اینجا ، اضداد ، سیاه و سپید و روشنی و تاریکی ، پیوسته به هم در یک طیفند ، نه دو گوهر متضاد . البته این واژه « گر» یا « قر= قره = قرا = قار= غره = غرا» ، یک تصویر بنیادی بوده است . **دراصل، این گر= غر= قر= غره ، به معنای « نی » بوده است** ، چنانکه « شادغر» ، شاهنای است . شاد ، یکی از نامهای سیمرغ = فرّخ یا خرّم بوده است . شادغر، به معنای « نای خدا » بوده است، که همان « نای بِه » میباشد . همچنین نام شهر« کاشغر یا کاژ غر » به معنای « نای زنخدا » است ، چون کاژ = کج = کاج= کش ، نام دیگر این زنخداست . « کش » نام ستاره کیوان و همچنین به معنای تهیگاه است . پس« کاشغر»، به معنای « نای زنخدا کیوان یا کدبانوی نی نواز » است . «کاشمر»، هم به معنای « غار کیوان » هست ، چون یک معنای « مر= مه ر » در کردی غار است . البته نام سیمرغ در سانسکریت ، گرودا Gruda و « گرر » است، ولی سیمرغ در سانسکریت ، نامها و القاب فراوان دارد . «گرئو دا» ، که مرکب از « گر+ ئودا » است ، مرکب از دو معنای « نای + مادر » است . نام مادر سیمرغ در سانسکریت vinaata است که هم میتوان آنرا naata+vi نای وایو، و هم میتوان به naata+vin « نای نا = گر ِ گر » ترجمه کرد، که به معنای « نای بزرگ = کرنا = قره نی= غرناق » باشد ، چون « وین» ، نای است ، و ناتا نیز، ناد = نای است . و محمد در آیه شیطانی که به او نازل شد ، سه زنخدای کعبه را « غرانیق العلی » مینامد . ازجمله آنچه را« گرزمان »مینامند، و به «آسمان علیین» ترجمه میکنند ، در اصل garo+demaana گارو+ دمان یا گرgar+ دمانdmaan است .

« گرو + گر » همان نی است، که بطورمطلق نام اینخداست، و « دمان » ، به معنای بانگ و فریاد از روی شادیست . پس گرودمان = گرزمان ، به معنای « نای ایست که بانگ و فریاد شادی بر میآورد » . در فرهنگ ایران ، این زنخدا ، با بانگ و آهنگ شادی (غریو) ، جهان را میآفریند . جهان ، با بانگ و سرود نی (که یسنا باشد) ، آفریده میشود . معنای دقیق واژه « گرو » در زیر واژه « **غرو** » در برهان قاطع مانده است .« غَرو» ، در برهان قاطع ، به معنای« مزمار» است، و در ترکی ، به معنای « نی های باریک » است (کتاب سنگلاخ) . ودر پهلوی، « گرزیدن» به معنای « اعتراف کردن + ناله کردن » است . این نایست که

حکایت میکند و از شوق مینالد .از سوی دیگر ، « دمه » که پیشوند « دمان » است ، به معنای« آتش افروزیا آتش فروز » است ، و گردمان ، دراینصورت به معنای « خدا یا اصل آتش فروز » است، که به معنای« اصل نوآور و مبدع» است، و میدانیم که بهمن و سیمرغ ، آتش فروزند (برهان قاطع : آتش فروز) و بسخنی دیگر، مبدع و نوآورند . واین دو ، بُن هر انسانی هستند . به سخنی دیگر، انسان ، پیکریابی « اصل ابتکار و نوآوری و بدعت » است . به همین علت، فرشتگان در قرآن ، به الله میگویند که « آدمی که آفریده ای » ، اصل « فساد » است . یعنی « اصل تغییر دهنده و نوآوری » هست ، وکلمات و احکام تورا تغییر خواهد داد . و الله ، میخواهد راه نوآوری و بدعت و ابتکار « مفسدین فی الارض » را ببندد . سیمرغ ، میخواهد که انسان ، اهل ابتکارو بدعت در زندگی و قانون و اندیشه باشد ، الله میخواهد که درانسان ، اصل ابتکار و نوآوری در قانون و نظم و هنرو فلسفه را ببندد .
آنچه در هفتخوان رستم ، در خوان دوم ، با آن روبرو میشویم ،« غرم » است که میش کوهی باشد ، و این همان واژه « گر= غر » است، که به آن « میم تزیینی» افزوده شده است ، چنانکه به آب ، « اپم» میگویند . این جانورکه غرم باشد ، با سیمرغ ، اینهمانی دارد . از سوئی ، واژه « گرم » نیز، که به معنای « رنگین کمان « است ، و از همین واژه « گر» ساخته شده ، این همانی باسیمرغ دارد. گرمائیل ، زنی که آشپز ضحاک میشود ، تا نیمی از قربانیان را از چنگال ضحاک برهاند ، همان زنخدای « گر =گرو =قره= غر» است . در واقع این سیمرغ ، خدای آبکش(= ساقی) است که رستم را در خوان دوم به آب، راهنمائی میکند . و رستم ،خود را در آن چشمه میشوید . شستشو در چشمه ای که سیمرغ (خضر) انسان را به آن راهنمائی میکند ، چشم انسان را چشم خورشید گونه میسازد :

رفیق خضرخرد شو، بسوی چشمه حیوان
که تا چوچشمه خورشیدروز، نورفشانی (مولوی)

در کردی « گری » به معنای « بند نی » است(گری قامیش) . بند یا « گره » نی ، نشان نوزائی و فرشگرد است . و به همین علت، به دل نیز ، « گره» گفته میشود که معنای « نی » دارد . دل ، نی است . اینکه دل را سرچشمه معرفت، بر بنیاد مهر میدانند ، از اینجا سرچشمه گرفته است . «دل »، اینهمانی با <u>ارتا فرورد= نای به = سیمرغ</u> دارد . چنانچه در هزوارش ، دل ، « ریم من »است که به معنای « مینوی نی » است . همچنین در کردی، ناقوس « گه ر نال » است که به معنای « نای بزرگ » است ، هم « گه ر» و هم « نال » به معنای نی است . درآثارالباقیه ، دیده میشود که سغدیها و خوارزمیها ، به روزنخست ، که روزفرّخ یا سیمرغ باشد ، ریم ژدا میگفته اند .
درزبان ترکی ، رد پای این واژه ، و این زنخدا ، در بسیاری از واژه ها باقی مانده است .« قره باغ » در آذربایجان ، دراصل « قره بغ »می باشد، و به معنای «

زنخدای نی = خدای نی نواز » است ، و چون « باغ »، به معنای « دسته گیاه » و « بند و رشته » است ، این واژه ، دارای معانی : خدای خوشه = خدای مهرو پیوند هم هست. این خدا، با بانگ نایش ، شهر و اجتماع و سامان (حکومت) میساخته است و مدیریت میکرده است . قراباش ، که بلبل باشد، اینهمانی با سیمرغ دارد . ترکهای ایران به کنیز، قراباش میگویند (کانیا = نی + زن)، و به راهبان نصاری نیز « قراباش » گفته میشود . از جمله به شجره البق (درخت بغ) ، قرا آغاج میگویند . قرابوغاز هم به بلبل گفته میشود . که هم به معنای « گلوی سیمرغ » است، و هم به معنای « نای آبستن» است . البته پیشوند « بوغ » که گلو باشد ، همان نای (گردنا) است . و نام سیمرغ ، بوغدایتو (بوغ + دایتی = زنخدای نی) است .قرا قوش و قرتال و قراتا ل (که گر+ دال باشد ، به دال میگویند که عقاب (شاهین = شئنا = سئنا) باشد . و نام «نخشب» که درسمت جنوب سمرقند واقعست « **قرشی** garshi » میگویند، و نام دیگرش « گورخانه » است . نای و گور و زهدان (مرگ و زندگی + تاریکی و روشنائی) با هم آمیخته اند . نخشب (نخ + شب ، شب، نام سیمرغ است، و نخ هم، نام خود اوست، چون نماد پیوند و مهر است)، و بخوبی میتوان دید که مردم « **قریش** » در مکه ، پیروان این زنخدا بوده اند و نام دیگر زنخدایان مکه که « غرانیق = جمع غرناق= کرنای » باشد ، بهترین گواه براینست .. بررسی گسترده این واژه ها در ترکی با نهادن آن در چهارچوبه فرهنگ زنخدائی ، بسیاری از نکات گمشده را میگشاید .

بخوبی دیده شد که قار، و قره ، و قرا، و گرو غرو.. .. ، دوچیز متضادند که با هم ممزوج و آمیخته میشوند . دراینجا ، اضداد نیز ، ازهم بریدنی نیستند، و همگوهرند و ویژگی طیف رنگهارا در خود دارند . رستم در تاریکیست که سرچشمه روشنائی را میجوید و مییابد . فقط **درک شیوه آمیزش (امتزاج و تداخل) پیوندهای سیاه با سپید ، تاریکی با روشنائی ،چپ و راست ، .... در این فرهنگ ، مانند آمیزش همه رنگها باهم ، یک « بازی و خوش منشی و مزاح و شوخی و طیبت » شناخته میشده است ، نه ستیز و نبرد و پرخاش** . پیوند اضداد و گونه گونگی ها ، در فضای بازی و مزاح و طیبت و شادی است . چنانچه « پیوند بهروز و صنم = یا بهرام و خرّم = یا بهرام و لنبک » ، **شطرنج** خوانده میشد . عشقبازی ِنخستین ، که ازآن جهان و انسان پدید آمده است ، **بازی شطرنج** است . چنانکه واژه « عشقبازی »، بهترین گواه برآنست ، عشق در فرهنگ ایران ، یک « بازی » است . **آفرینش جهان و انسان و زمان ، با « بازی » شروع میشود . این بازی عشق ، بُن سراسر آفرینش است** . خود واژه « لهو و لعب » که سپس زشت ساخته شده است . درتحفه حکیم موءمن دیده میشود که « لعبه » همان « بهروج الصنم » یا عشقبازی بهرام و سیمرغست . لهو عربی، معرب همان « لَو » ایرانی بوده است . واژه «لَو = لاو » نیز به این « مهر نخستین » گفته میشده است که به شکل « لفاح » هم درآمده است . لبلاب که « پیچه یا عَشَق پیچان یا سَن » باشد ، همان ترکیب «

لَو لاو » است . و از واژه « سَن »، میتوان دید که اینهمانی با سیمرغ دارد که نا بریدنی از بهرام است. درست در کردی ، « لاو » به معنای بُرنا و زیباست و «لاوانه» به «چهارچوب در» گفته میشود که نامش در فارسی فرودین است که همان سیمرغست . شطرنج در آغاز ،« بازی عشق نخستین» بوده است . به همین علت سپس آنرا تحول ، به پیکار و نبرد و جنگ و ستیز داده اند تا ، تا گوهر جهان ، بازی عشق نباشد ، بلکه جنگ و ستیزو نبرد میان اهریمن و اهورامزدا ، میان حقیقت و باطل ، میان کفر و ایمان ، میان تاریکی و روشنائی باشد . بُن جهان ، بازی و همآهنگی رنگها باهم نیست ، بلکه جنگ رنگهاست . رنگ ، علت جنگ و اختلاف و ستیزاست .

چو نکه بیرنگی اسیر رنگ شد موسیی با موسیی در جنگ شد

رد پای این « بازی شطرنج » در بُن جهان ، در داستان لنبک (خدای افشاننده = خدای جوانمرد) مانده است که بهرام، هنوز نزد لنبک ، نرسیده ، لنبک که همان ارتا فرود است ، شطرنج را برای بازی کردن با او میآورد . شطرنج ، بیان امتزاج تاریکی و روشنی ، سیاهی و سپیدی ، زن و مرد ، و نماد همه اضدادو رنگها و گوناگونیها ، در بازی و مزاح و شوخی است . در کردی ، بازو + بازه ، به معنای « دو رنگ » است . گوهر « بازی کردن » ، باختن است . تا کسی نبازد ، عشق را نمی برد . عشق ، روند « خود را در بازی و شادی ، باختن » است . تا کسی خود را برای دیگری نگشاید و باز نکند ، و در درون خود ، بسته و زندانی بماند ، رابطه با عشق ندارد . گوهر لنبک ، افشانندگی هستی خود است ، چون پیشوند « لنبک = لنبغ » دراصل ، لان بوده است، و لاندن ، افشاندن است . افشاندن ، بیان لبریزی است و این پدیده ایست که سده ها و هزاره ها ، جوانمردی خوانده شده است . در کردی ، « واز » ، دارای معانی ۱- لبریز ۲- پرش (پرواز) ۳- بازی کننده با چیزی یا حیوانی ۴- شادابی و شکوفائی نباتات (بازشدن غنچه) است . همچنین « وازاو » به معنای « لبریز از حوض» است . بازی ، بیان لبریزی وجود یا افشاندن وجود است که طبعا با شادابی کاردارد . پرش و پرواز (پسوندش همان وازیدن یا بازیدن است) ، بازی هستند . وازیدن waazidan در پهلوی ، هم به معنای بازی کردن است، و هم به معنای حرکت کردن و پروازکردنست . بازی در پهلوی ، waazig وازیگ است . وازیشن waazishn به معنای پرواز است . در بازی ، انسان ، دستهای (بالهای) خود را میگشاید . ما امروزه « سرودن » را به معنای آوازخواندن یا شعر گفتن بکار میبریم ، در حالیکه در پهلوی ، ببازی کردن با یک ابزار موسیقی هم، « سرودن » میگفته اند . انسان، نی میسراید ، یعنی با نای بازی میکند . شادی و جنبش وبازی و رقص (= پا بازی) و موسیقی ، با لبریزی و خود افشانی و ایثار کاردارند . **روند پیدایش انسان در کردار و گفتار و اندیشه ، روند خود افشانی و ایثار گوهر انسان شمرده میشد** . انسان ، در اندیشیدن و گفتن و کردن ، گوهر خود را میافشاند . هستی او ، روند افشاندن و

رادی و جوانمردی است . مهر ورزیدن ، ایثارو افشاندن گوهر خود شمرده میشد ، از اینرو ، دوخدا که بهرام و سیمرغ باشند ، و بُن هر انسانی هستند ، باهم شطرنج عشق می بازند . در روندِ خود را به هم باختن است که آن دو ، تخمی میشوند که انسان ازآن میروید .**دربُن ِ جهان « دو اصل به هم بازنده هست» ، دو اصل خود افشان است، که « عشق و خرد نخستین » را پدید میآورند** . خرد ، که « خره + تاو » ، تابش و زایش ماه باشد ، خود افشانی و جوانمردی ماه بود .**گوهر اندیشیدن ، بازی کردن و باختن بود** . ازاین زمینه است که « تفکر با عقل » ، با « اندیشیدن با خرد » فرق فراوان داشت . عقل ، برشالوده بُردن و غلبه کردن و حیله، فکر میکند . درک عرفا از تفکر و تعقل ، و ضدیت عرفا با تعقل ، از همین پدیده « عقل » عربی و یونانی بود : مولوی میگوید

تفکر از برای « بُرد » باشد   تو سرتاسر همه ایثار گشتی

فقط **عرفا از یاد برده بودند که « خرد » ایرانی ، با « عقل » عربی و یونانی ، دو پدیده متفاوتند** . پایه گذاری خرد بر « **سود خواهی** » ، در الهیات زرتشتی پدید آمد ، نه در فرهنگ اصیل ایران . خرد و بینشش ، باید « راد » باشد . آموختن به دیگران ، رادیست . **در آموختن ، کسی حق حاکمیت بر دیگران نمی یابد** . این اندیشه که الله و رسول و ... چون معلم بشرند ، حق حاکمیت بر ملتها پیدا میکنند ، به کلی برضد اندیشه « رادی در بینش و دانش » است . خدا ، در فرهنگ ایران ، از سوئی ، مجموعه تخمه های انسانهاست که هرکدام خودشان، سرچشمه پیدایش و روشنی هستند . ازسوی دیگر، دایه یا مامای بینش از بشر است ، نه عالمی که به انسانهای جاهل ، علم بیاموزد . و زایانیدن معرفت از هرکسی ، همراه با « زاج سور » یا جشن زاد است . **گوهر خرد و بینش ، رادی است . او معرفتش را به دیگری ، با پیمان تابعیت دیگری ازاو ، انتقال نمیدهد** . بلکه او ، مجموعه تخم هائیست که میپاشد ، و این تخمها ، انسانها هستند، و هر تخمی خودش ، سرچشمه روشنی است . فقط نیاز به یک چکه آب دارد، تا پدیدار و روشن شود . اینست که رستم با ورود در غار، چشمش را با اب چشم خودش، میشوید و بینا میشود . مانند اسیران غار افلاطون نیست که باید از قید زنجیرها ، رهائی داده شوند، و به خارج غار برده شوند ، تا پس از گذر از مراحلی بتوانند نور خورشید را ببینند .

چومژگان بمالید و دیده بشست   در آن غار تاریک ، چندی بجست

بتاریکی اندر ، یکی کوه **دید**   سراسر شده غار ازآن ناپدید

با شستشوی چشمش از آب چشم خودش ، رستم ، خودش، بدون رخش، میتواند ببیند و با این بینش است که با دیو سپید میجنگد . اینجاست که او فرد مستقل میشود . روزیکه انسان بتواند فقط با چشم خودش یعنی با خرد خودش ببیند ، آنگاه انسان مستقل است . بینش ، از این آبیاری تخم چشم ازآب چشمه چشم ، فوران میکند و نورازآن افشانده میشود . چشم او ، باز میشود . همه این خود افشانیها ، گوهر بازی و طرب و شادی دارند .

این پیوند دادن اضداد با منش بازی و طرب و خوش منشی ، خودِ نام این خدا shaatih بوده است ، که معرب آن ، سپس « شطح » شده است، و شطحیات ، شیوه اندیشیدن عرفا بوده است . این شیوه اندیشیدن، برای مسلمانان که برایشان ، تاریکی از روشنی ، و کفر از ایمان ، و الله از انسان ، بریده شده بود ، حال بیرون از شرع بود . و این اندیشه ها را ، سخنان خلاف شرع میدانستند . برای اهل شرع اسلام ، کسی حق ندارد، این اضداد را، در بازی و شوخی و طیب و طنز با هم بیامیزد، و « خرد شاد » داشته باشد ، در حالیکه اندیشگی ایرانی جداناپذیر از این منش بازی وشادی بود . دراسلام ، موءمن با کفر و الحاد و شرک ، بازی نمیکند ، بلکه با آنها میجنگد و آنهارا شکنجه میدهد و میکشد . ولی در فرهنگ ایران ، با اضداد ، خدا ، با انسان بازی میکند ، و انسان را میخنداند، و انسان ، با اضداد ، خدا را میخنداند . نهادن دوضد رویاروی هم ، انسان و خدا را خندان وشاد میکند . این سر اندیشه درآثار مولوی و عطارو حافظ باقیمانده است .
دیوانگان عطاروزندان حافظ ، در اندیشیدن در تضاد ، با تصویرالاه در شریعت اسلام و احکام و امر و نهی او ، درک شادی و انبساط و بازی و خوشی میکردند .
مولوی در بازی با خدای بازیگر ، شاد میشود . باید در پیش چشم داشت که معنای اصلی « پرستیدن » در فرهنگ ایران ، « شادونیتن » = شاد ی کردن بوده است . شطحیات ، بازی شادی آور و پرستش خدا بوده است .آنکه شادی میکند ، خدا را میپرستد . نام خدای مهر، یا سیمرغ در ایران ، « خدر لیاس » ، خضر بازیگر و رقاص و خندان بوده است . درخت بید که اینهمانی با او دارد ، شنگه وی است ، بید شنگول است که ما « بید مجنون » میخوانیم . چنین شادی بوده است که « دیوانگی » خوانده میشده است . عطار، در مصیبت نامه داستانی از « برخ اسود » و « موسی » میآورد ، و درست تفاوت فرهنگ ایران را با اسلام و یهودیت نشان میدهد ، چون « برخ اسود » ، نامیست که عطار، طبق ذهنیات متداول در ایران ، به سیمرغ ، خدای آبکش، خدای ابرسقا داده است . در فرهنگ ایران ، برق در ابرسیاه ، خنده ابراست . درخشش از تیرگی ابر، برخ اسود است . هنگامی ابرسیاه یعنی سیمرغ میخندد، و قاه قاه خنده اش بلند میشود ،برق مینزند، و برخ ، همین برق است . برخ اسود ، روشنی خندان برق از « ابر اسود» است .

بود اندر عهد موسای کلیم　　برخ اسود ، بیدلی ، با دل دونیم
آنچنان سرسبزئی در برخ بود　　کز سوادش ، چهره دین ، سرخ بود
شد تبه بر آل اسرائیل کار　　زانکه آمد خشکسالی آشکار
خلق نزد موسی میآیند تا نزد الاه برای آمدن باران دعا کند
رفت موسی سوی صحرا بیقرار　　خواست باران از خدای کامکار...

هرچه موسی دعا میکند ، باران نمیآید ، و خدای سرسبز و سرخ چهره و کامکار (که همه نامهای سیمرغند) دعای موسی را اجابت نمیکند . اینست که موسی از خدا میپرسد که باید چکنم تا باران بیاید .

چیست دارو تا شود درمان پدید   چیست فرمان تاشود باران پدید
حقتعالی گفت با موسی براز   کر ببارانست قومت را نیاز
بنده ای دارم که او گوید دعا   از دعای او شود حاجت روا

موسی، این برخ اسود را می یابد، و ازاو میخواهد که برای آمدن باران، نیایش کند . برخ اسود ، فردا پگاه به صحرا میآید و دعا میکند ، و دعایش چیزی جز انتقادسخت و گستاخانه از خدا نیست .

گفت یارب ، خلق را در خون مکش   هر زمان در رنج دیگرگون مکش
خلق را از خاک چون برداشتی   گرسنه آخر چرا بگذاشتی
یا نبایست آفریدن خلق را   یا نه بیشک ، لقمه باید حلق را
لطف کم شد ، یا کرم گوئی نماند   وآن همه انعام و نکوئی نماند
آنهمه دریای بخشش کان تراست   می نبخشی می نریزی ، آن کجاست
گر تو زان میآوری این قحطسال   تا دهی خلقان خود را گوشمال
بعد ازاین ترسی که نتوانی همی   بل توانی کرد ، باسانی همی

با این نیایش ، که همه اش انتقاد از تصویر الاهان ابراهیمیست ، ابر میخندد و باران فرو میریزد . موسی از شنیدن چنین انتقادها که همه برضد تصویر او از خداست ، خشمگین میشود

روز دیگر موسی عمران مگر   دید ناگه ، برخ را بر رهگذر
گفت ای موسی ، بدیدی آنزمان   با « خدای تو » چه گفتم آنچنان
گرمی من دیدی و گفتار من   مردی من دیدی و هنجار من
زین سخن ، موسی چنان درتاب شد   کاتش خشم آمدو چون آب شد
جوش میزد ، خشم او چون بحرژرف   خواست تا او را برنجاند شگرف
تا چنین شوریده ای نه سر نه بُن   این چنین گستاخ چون گوید سخن
جیرئیل آمد که ای موسی متاب   پس مرنجان برخ را از هیچ باب
زانکه حق میگوید این « برخ سیاه »   هست مارا بنده ای از دیرگاه
لطف ما را او بهر روزی سه بار   می بخنداند چو گلبرگ بهار
لطف ما را خنده از گفتار اوست   کار تو این نیست ، لیکن کار اوست
هرکسی خاصیتی یافت از اله   بود این خاصیت برخ سیاه

آنچه موسی ، گستاخی بدرگاه اله میداند ، در فرهنگ ایران ، خندانیدن لطف سیمرغ ، خدای ابرو باران و برق بوده است . بُرخ و بَرخ یک واژه اند . از خوشه واژه های برخ و بُرخ و برک و برغ ، به آسانی میتوان تصویر نخستین را یافت . در کردی ، « به رخستن » ، سقط جنین و « به رخ » ، بره گوسفند است . پس برخ با زائیدن کار داشته است . در کردی ، برک ، تهیگاه و درد تهیگاه و استخر و انداختن است . تهیگاه که آبگاه نیز خوانده میشود ، همانند استخر و حوض با آب ساکن است . برکه نیز همین واژه است . در ترکی ردپای بیشتری از این واژه مانده است . بورغو ، مانند فارسی ، شاخ میان تهیست که آنرا مانند نفیر مینوازند

. و معانی دیگرش ، مالش دل و پیچش درون + و درد زائیدن است . معنای دیگر برخ درفارسی ، برق و درخش است . همچنین بُرخ به معنای شبنم، و برخ به معنای تالاب و استخر است . این ها، تصویر ابر سیاهی بوده اند که دربرق زدن ، باران میبارد، و باریدن باران با رعد و برق ، روند زائیدن باران ازابرسیاه است . در گفتار اندر زادن رستم در شاهنامه می بینیم که باریدن باران از ابری که سیمرغست ، زائیدن ابر است ، چون بارانش، مرجان یا خون سرخ است

همان در زمان تیره گون شد هوا   بزیرآمد آن مرغ فرمانروا

چو ابری که بارانش مرجان بود   چه مرجان که آرامش جان بود

به هرحال در این داستان موسی و برخ اسود ، دیده میشود که « **خدا را نکوهیدن و انتقاد کردن ازاو** » ، **اورا در لطف میخنداند و شاد میسازد ، نه خشمگین** . طعنه و سخره و نکوهش و شک و هجا، اورا نمیرنجاند ، و امر به قتل و عذاب و ترور نمیدهد ، بلکه به خنده و شادی انگیخته میشود . این تصویر ، تصویر خدای ایران بوده است، که به کلی با تصویر الله و پدرآسمانی و الله، فرق داشته است . در واقع این خدای ایران ، همان لنبک و برخ اسود (برقی و بارانی که از تاریکی زائیده میشود) و غرم است که برضد خشکسالی و تشنگی است ، چنانکه غرم (گرم = رنگین کمان) رستم را از تشنگی در بیابان سوزان نجات میدهد .

گوهر ِ « رنگ »، آمیختن است. از اینرو در رنگین کمان و پر طاوس ، این آمیختن رنگها که بیان آمیزش بهرام و سیمرغست ، مطرحست . چنانچه در بندهش بخش نهم پاره ۱۱۰ دیده میشود که ویژگی تخم مادگان ، سرخی و زردی است و ویژگی تخم نران ، سپیدی و کبودی (آبی) است، و در همان بخش ، پاره ۱۴۰ دیده میشود که رنگین کمان، آمیزش رنگهای آبی و زرد و سبز وسرخ و نارنجی است . درواقع ،در رنگین کمان و پرطاوس ،مادینگی و نرینگی باهم آمیخته اند . از اینرو نیز ، رنگین کمان ،« کمان بهمن »خوانده میشود ، چون بهمن ، اضداد را باهم میآمیزد و آشتی میدهد ، و آمیختن ، همیشه جشن شادی و خنده و فرّخی و خرّمی است . در حالیکه سپس در الهیات زرتشتی ، سپیدی ، واخش ایزدی، و سیاهی ، رنگ اهریمنی میگردد ،و میان این دو ، همیشه جدائیست، و هرگز باهم آمیختنی نیستند، و در گمیخته شدن ، باهم، فقط در ستیز و نبرد و هم آزاری هستند . اینست که از این پس اهورامزدا ، شادی را به مقصد آن میآفریند، تا آفریدگان روشنش ، بتوانند درد و آزار اهریمن و تاریکی را تاب بیاورند، و بتوانند در برابر اهریمن (سیاهی) مقاومت کنند . شادی ، فقط برای کاستن درد آزار است . در بخش دوم بندهشن پاره ۱۹ میآید که « اهورمزدا به یاری آسمان ، شادی را آفرید . بدان روی برای او شادی را فراز آفرید که اکنون که آمیختگی است ، آفریدگان به شادی در ایستند .. » . گوهر شادی ، به کلی عوض میشود . **شادی درفرهنگ زنخدائی ، در آمیختن رنگها ، در همآهنگی رنگها ، در آمیزش زن و مرد ، در آمیزش اندیشه ها و گروها و ... باهم بود . شادی و خنده ، پیآیند مهر همه به**

همدیگر بود ، نه آنکه خدائی شادی را بیافریند تا رنگ سپیدی که از سیاهی آزرده میشود ، تاب تحمل داشته باشد و بتواند در برابرهجوم سیاهی ، ایستادگی کند و **نگذارد که با آن آمیخته و آلوده شود** . اینست که با مفهوم « غار تاریک »، ما با مفهوم دیگری از« شادی» هم کار داریم ، که در مفهوم « قار»، که آمیختگی سیاهی با سپیدیست . **درغار تاریک** ، **« پارگی و گسستگی از واقعیات» هست** . آنچه می بیند ، فقط « سایه تاریک و یکرنگ حقیقت » است . در غارتاریک ، انسان دربند و اسیر است، و **حق حرکت و پرواز و بازی ندارد** . در غارتاریک ، انسان نمیتواند چشمش را حرکت بدهد ، و تنها میتواند فقط از یک سو و یک راستا (از یک دیدگاه) ببیند . نگاهش ، میخکوب شده است . چشم و مردمک چشم ، در کاسه چشم ، نمیرقصد . در واقع کسیکه همیشه از« یک دید گاه » می بیند ، کوراست، و هیچ نمی بیند . **دیدن حقیقت ، نیاز به بازی نگاه ، به پرواز نگاه ، به بزم نگاه ، به جنبش نگاه از دید گاههای گوناگون دارد** . با ایمان آوردن به دینی ، به فلسفه ای ....، چشم در یک دیدگاه ، زندانی و زنجیری میشود . نگاه در غارتاریک ، فقط سایه تاریک چیزها را می بیند . نگاه ، هرچیزی و رویدادی و شخصی را در « رنگارنگیش » نمیتواند ببیند . همه چیزها و رویدادها ، رنگ یکنواخت و یکدست تیره دارند . چیزها و اشخاص و واقعیات ، « رنگهای آمیخته به هم » نیستند . به محضی که چیزی و شخصی و واقعیتی ، از دیدگاههای گوناگون ، رنگارنگ شد ، دیگر نمیتواند آنرا ببیند و گیج میشود . هر واقعیتی وهر حقیقتی ، رنگارنگ است . هیچ واقعیتی و حقیقتی و انسانی ، در یک رنگ ، در یک دیدگاه نمیگنجد .هرانسانی ، جنس ِهُماست (چون بُن انسان ، ارتا فرورد یا هماست) ،و هما یا سیمرغ ، در هیچ صورتی و رنگی و دینی و فلسفه ای ودیدگاهی ... نمیگنجد .

اگر تو جنس همائی و جنس زاغ نه ای زجان ، تو میل بسوی هما توانی کرد
چه سود که نقاش کشد صورت سیمرغ چون درنفس بازپس ، انگشت گزانست
گرچه بود آن صورت سیمرغ ، ولیکن چون جوهر سیمرغ ، بعینه ، نه همانست

در **غارتاریک ، انسان ، فقط یک دیدگاه دارد** ، و همه چیزها و واقعیات و اشخاص را با یک رنگ تیره می بیند ، که چون رنگ دیگری را نمیتواند ببیند ، واقعیات و اشخاص برای او در حقیقت، بیرنگند .

این با مفهوم « قار= قره » که با«ابلقی= ابلکی » ، با آمیزش رنگها کار دارد ، فرق دارد . **بهمن که همه رنگها را در کمانش باهم میآمیزد ، گوهر خرد انسان است که چشم انسان میباشد** . چشم در دیدن « رنگارنگی هرچیزی ،هر واقعیتی ،هر انسانی » ، جشن میگیرد، و شاد و خندان میشود. هیچ چیزی و واقعیتی و کسی ، برای چنین خردی ، در یک رنگ ، در یک تصویر، در یک نقش نمیگنجد . جهان و انسان و واقعیت ، برای او یک تصویر، ندارند . **بینش برای او ، رقص**

نگاه در دیدگاهها ، در جهان نگریها ، در ادیان و مذاهب و مکاتب و مسالک است.

بهمن که اصل اصل کیهانست ، با « آمیختن اندیشه » با انسان، در هنگام زاد ، انسان را با خنده سرشته میکند . اندیشه ، میخندید . بهمن که« میان همه اضداد» است ، از اضداد ، بزم شادی میسازد . نام بهمن ، اصل خرد ، **بزمونه** (بزم + مونه) ، یعنی «اصل بزم» بود . آنچه برای یهودیت و مسیحیت و اسلام ، قدغن است ، که پیوستن و آمیختن خدا با آفریدگانش باشد ، برای ایرانی ، « گوهر شادی بخش اندیشیدن » بود . اینست که اگر غزلیات عطار و مولوی به دقت خوانده شود ، همه « اندیشه های در شادی » است . شادی ، به جشن عروسی زن و مرد ، گفته میشود . این تنها ، محدود به عروسی زن و مرد نیست ، بلکه دامنه گسترده دارد . **پیوند دادن همه اضداد و گوناگونیها و رنگها، در جهان ِ اندیشه و دین و هنر ، سور و شادی و بزم است** . دو اندیشه متضاد ، یکی حقیقت، و دیگری باطل نمیشود ، تا یکی ، دیگری را نفی و نابود کند . یکی نمیخواهد بر دیگری غلبه کند و آنرا همیشه مغلوب و تابع خود نگاه دارد . همچنین در پی آن نیست که سنتزی (پادوندی) پیدا کند، و هردو(تز و انتی تز)را مغلوب خود سازد، و آن دو را درخود ، حل و نفی کند . بلکه اضداد ، همبازی میشوند و بزم شادی باهم میگیرند و باهم میرقصندو نیاز به سنتزی ندارند که درآن نفی وحل شوند . اینست که نام دیگر «رام» که از سوئی دختر سیمرغ و از سوی دیگر ، اینهمانی با او دارد ، « لاقیس» بوده است، که « لاغ + گیس » یا « لاغ + کیس » باشد . در التفهیم ابوریحان بیرونی دیده میشود که نام دیگر « گیسو » ، هلبه است . « هلبه » همان « ال + به » است که سیمرغ باشد .

گیس ، نماد « به هم بافتن » یعنی « مهروهمبستگی» است . گیس را از سه رشته ، یا سه لاغ = سه لاخ = سه لک به هم می بافتند . در خراسان هنوز هم به هریکی از رشته از بافته گیسوان (هر شاخی از گیسوان بافته) ، لاخ میگویند . در انگلیسی و فرانسوی به « پرسیاوشان » ،« موی یا گیسوی ونوس» میگویند (ونوس ، همان رام است) و در گیلکی به « پرسیاوشان » ، « سیالک » میگویند و سیلک درکاشان ، همین « سه لک = سالک» است . البته این واژه های لاغ و لاخ و لک و لق ، نیز به همان ریشه « لخ » بازمیگردند، که همان لوخ و روخ یا نی است . چون نی با مو ، اینهمانی داده میشده است ، و نای = لخ = لاخ = لاغ= لک ، مایه جشن و شادی و خنده است، و جشن که « یزنا=یسنا » باشد به معنای « سرود نی » است . « له ق » درکردی ، دارای معانی ۱- شاخه است (که همان نی بوده است) ۲- شوخی ۳- مزاح . لق در فارسی و کردی ، به تخم مرغ فاسد میگویند که البته ، زشت شده اصل « تخم مرغ » است . در کردی رد پای اینکه « لک = لق = لخ » ، دراصل « نی » بوده است ، در واژه « له قه ل = لَقَل » باقی مانده است . لقل مرکب از « لق + ال » است که به معنای « نای سیمرغ » میباشد

. و سه رشته ، سه لاق = سه لک (سیالک = سیلک) که یک گیسو از آن بافته میشد ، از نماد های سه تا یکتائی این نخدا بود . گیسوی بهم بافته از سه لک یا لاغ ، همان سه نای = سئنا = سیمرغست . و ضریبهای سه ، مانند ۶ و ۹ ، همان معنارا بیان میکرد . چنانچه شش انداز ، نام ماه شب چهارده (فرّخ =ُگش) بود . همچنین شش پستان نام او بوده است ، چنانکه در تصویری، رام را با شش پستان میتوان دید . دیده میشود که این <u>لاغ = لاخ</u> ، هم رشته ای از سه رشته گیس است ، هم دارای معانی « هزل + ظرافت + خوش طبعی + خوش منشی + طیبت + تمسخر و طعنه و مزاح وفسون و شوخی» است . « شوخ» هم نام دیگر این خدا بوده است . چنانچه در کردی به سپیدار که سپندار هم خوانده میشود ، شوخ میگویند . سپندار به معنای « درخت سپنا یا سپنتا » است . سپیدار ، دار+ سپنتا هست . واژه شوخ و شوخی را موبدان ، چون نام و صفت گوهری این زنخدا بوده است ، زشت ساخته اند .« شوخ» ، در کردی هنوز به معنای « زیبای شیک » است و « شوخی » به معنای « زیبائی و دلربائی » است . **خدا ، زیبای دلربا است . خدا ، خوش طبع ومزاحگر است . خدا ، اهل قاه قاه خندیدنست** . چنانچه در کردی ، لک لک ، به معنای قاه قاه خندیدن است . همچنین لق لق ، هم به معنای شاخه شاخه و هم به معنای قهقه است . لاغ ، به یک دسته اسپرغم (گل مربوط به روز ۲۸ ام که در سغدی ، رام جید ، رام نی نوازخوانده میشود ، بانو اسپرغم است ، بندهش ، ۹ پاره ۱۱۹)هم گفته میشود . پس لا قیس یا« لاغ + گیس» به معنای زنخدا با دسته موهای بهم بافته است ، که برابر با تصویر « دسته خوشه های گندم یا جو به هم بافته » میباشد ، و این، برابر با تصویر « خرمن سور = جشن خرمن » است . در کردی به آن ، <u>خه ر مان لوخانه</u> = <u>خه رمان لوخه</u> ... میگویند . لوخ و لوغ همان لوک و لک و لاخ و لاغ است که به معنای « نای » است . نام ماه ، لوخن هم بوده است . لوخن که « لوخ + نای » باشد ، به معنای « نی نی » یعنی کرنا است . از این رو گیسو در ادبیات ایران ، تصویر « خوشه » را نگاه میدارد . گیسو ، خوشه است که دراشعارخاقانی ، بارها آمده است .

ولی این خوشه ، در اثر فراموش شدن اسطوره های ایرانی ، دیگر ، شادی و خوشی و جشن و لاغ را تداعی نمیکند . در حالیکه مردمانی که در فرهنگ زنخدائی هزاره ها زیسته بودند ، گیسو ، خوشه و خرمن بود، و اینهمانی با هلبه = اله + به = زنخدای خرّم و فرّخ و همچنین رام داشت ،و طبعا ، گیسو، برای آنها پیکر یابیِ بازی و طنز و طیبت و شوخی ولطیفه گوئی و شادی انگیز و افسونگر بود . چون ، گیسو ، مجموعه نی ها ، یا نیستانیست که با هم میسرایند و مینوازند و جشن میسازند . « پوشانیدن مو و گیسو » در اسلام ، پیکار برضد این فرهنگ زنخدائی بود . ولی برعکس شریعت اسلام ، تصویر زلف و طره و گیسو و مو ، در اشعار حافظ و عطار و مولوی ، هنوز ادامه این تصویردر فرهنگ زنخدائیند . البته ما میدانیم که ارتا فرورد ، خدائیست که با <u>مو = گیس = زلف = طره</u> ،

اینهمانی داده میشود ، چنانچه با « نیستان ونیزار» اینهمانی داده میشود .« **لاقیس»** ، یا لاغ گیس یا لاغ کیس ، که لافیس هم خوانده شده است ، همان« رام یا زنخدای شعرو موسیقی و رقص » بوده، و از جمله میتوان آنرا به « خوشه ِ یا کانون و مجموعه بازی + خوشه ِ مزاح و طنز و خوشگوئی و شوخی .. » برگردانید . همچنین به معنای « زهدان و اصل بازی و شوخی و شادی و طیبت و خنده و موسیقی » برگردانید . البته رام ، نه تنها خدای شعر و موسیقی و رقص بوده ، بلکه زنخدای شناخت هم بوده است . اینست که **گوهر شناخت** ، **شادی و خوشی و خنده و رقص و آهنگ است . رام ، به همان اندیشه «خرد شاد»** ، **پیکر میدهد** . در **بهمن نامه** ، رد پای« لاقیس» باقیمانده است . لاقیس ، دختر « زوش » است . زوش یا زاوش ، همان مشتری و برجیس (برک + گیس) و یا خرّم است که سپس نرینه ساخته شده است . زرتشتیان ، بجای آن ، اهورامزدا راگذاشتند، و یونانیان ، همان واژه را، تبدیل به « زئوسZeus » کرده اند . چنانکه یهودیان جه و ِ ه را یهوه ساختند . نام او در ایرانی باستان Dyaosh بوده است . که در واقع « دی dya+ اوشosh » باشد . دی ، که سیمرغ است و اوش ، همان ئوچ است که درکردی به معنای نی ،و درترکی به معنای سه است، و همان « اوز=ُعزّی » است . و هردو معنا ،دو برآیند این زنخدا هستند ، که سئنا = سه نای = سن = صنم باشد . واز شعری که در لغت فرس ، باقی مانده است ، میتوان پیوند اورا با بهرام (بهروج الصنم) دریافت .

حسودانت را داده **بهرام** ، نحس ترا بهره کرده سعادت ، **زاووش**

«**لاقیس** » که پیکر یابی اصل جشن و بزم بود ، به شکل « **شاخ هزارنای**» تصویر میشد . به عبارت امروزه ، او یک ارکستر با هزار ابزار موسیقی بود ، « خرسه پا» که درمیان دریای فراشکرد با آوازش ، همه ماهیان را آبستن میکند ، دارای چنین شاخ هزارنای هست و « خر»، به معنای الاغ امروزی نیست ، بلکه همان واژه « خار و خاره » است، که به معنای زن و ماه شب چهارده است .سپس ، این نای را حذف میکنند، و بجای آن ، گفته میشود که اوهزار زنگ یا هزار جرس به خود میآویخته است. در بهمن نامه ، بهمن ، پسر اسفندیار، که دشمن شماره یک این زنخدایانست ، به جنگ با فرزندان رستم و زال میرود. این جنگها و گلاویزیها که هزاره ها در ایران طول کشیده ، و جریان بنیادی تاریخ ایرانست ، در هیچ تاریخی ، اثری ازآن باقی نمانده است . بهمن پسراسفندیار، در ضمن این جنگها ، با این خدایان، که همه تبدیل به دیو وطبعا ، مسخ و زشت ساخته شده اند ، میجنگد ، چنانکه پدرش در **هفتخوان جعلیش** ، با « سیمرغ زشت ساخته شده»، جنگیده است . به این دو زنخدا ، بر عکس گوهر مهرشان ، برای زشت سازی ، ستیزه خواهی و تجاوزگری نسبت داده میشود . ولی برغم این تهمت زنیها ، ویژگیهای دیگر این زنخدایان (رام = لاقیس ، زوش یا زاووش = سیمرغ و خرّم) در آن باقی مانده است .

من از دیو زوش اندر آرم سخن   هراسان نماید تن خویشتن

لاقیس ، **خدائیست که خود را به هرشکلی و صورتی که بخواهد میتواند در بیاورد**. هرلحظه به شکلی بت عیار درآمد ، دل برد و نهان شد . این تصویر رام است که در اشعار عرفا و حافظ باقی میماند .اینکه او تن خودرا به هیکل وحشت آور تبدیل میکند، این یک تهمتست.

اگر شیر خواهد و گر پیل جنگ   **نماید تن خویشتن بیدرنگ**

ندیدی کسی را به روی زمین   که شش دست دارد به هنگام کین

عدد شش، اینهمانی با این خدا دارد . او همان شش پستان و شش اندازاست و خوارزمیها به شش ، « اخ » میگویند . و معرب این واژه همان « آخ » است که هم به معنای « برادر» است و هم به معنای « دوست » میباشد . و واژه های اُخوت و اخوان ازآن برشکافته شده است . و دم اخوان که در عربی به « خون سیاوشان » گفته میشود ، به معنای خون دوستان است ، چون بهرام و سیمرغ و بهمن ، سه دوست در بُن جهان و انسانند . و **در اشعار حافظ ، « دوست و یار» ، همیشه خطاب به « سیمرغ و رام » است** . ازاینرو نیز هست که در کردی « دوستان » ، به معنای سه پایه آهنی روی آتش است . دوست ، در واقع معشوق و معشوقه است . سه پایه که بوسیله یک حلقه، باهم یکی میشوند ، یکی از بزرگترین نمادهای این سه تا یکتائیست . شش یا « اخ »، ازآن رو معنای دوستی و مهر بنیادی را میدهد ، چون نماد خوشه پروین یا ثریاست که اینهمانی با « شش گاهنبار» دارند، و شش تخمند که ابروآب و زمین و گیاه و جانور و انسان ، ازآنها میرویند ولی این شش تخم ، به هم بسته و یک خوشه هستند .

یکی دست ، شمشیر و دیگر، کمند   به دست دگر ، آتش پر گزند

گرفته به دست سه دیگر، سپر   **برو باد هرگز نیابد گذر**

به سر بر ، یکی شاخ پولاد رنگ   برآرد کند نیزه هنگام جنگ

چو چین آورد گاه کین در بروی   به سندان گذاره کند ، آن سروی

بیاویزد از خویشتن روز جنگ   فراوان جرسها ، زهرگونه رنگ

چو بخروشد از کین و نعره زند   دل شیر جنگی ، زتن برکند

هرآن را که آوازش آید به گوش   چنان دان کزو رفت ، یکباره هوش

هرکه آوازرام (آواز خرسه پا) رابشنود، مست و سرخوش میشود و« حال= آل» پیدا میکند. رام نی نواز، که سپس زُهره چنگی شد، روان انسان را لبریز ازخود میکند و انسان را « پری میگیرد » .

به فرمان اویست ، دیو و پری   از این نام داران و گند آوری

برآن نره دیوان ، ازآن مهتر است   که فرزند لاقیس گند آور است

در این جا ، زوش (سیمرغ = خرّم) ، فرزند لاقیس (رام) خوانده شده است ، در حالیکه وارونه اش درست است. ولی چون ایندو ، غیر ازپیوند دختری – مادری ، باهم نیز اینهمانی نیز داشته اند (آفریننده = آفریده) ، اینگونه مشتبه سازیها ،

تغییری در اصل، نمیداده است . در هفتخوان مجعول اسفندیارنیز ، سیمرغ که خدای مهر ، و اصل مهراست ، تبدیل به مرغ جنگجو و ستیزه خواه و تجاوزگر داده میشود . این شیوه آخوندی ، در همه ادیان بوده است، و تنها ویژه ، موبدان زرتشتی نیست . چنانچه آخوندهای اسلام ، نام و اندیشه و آموزه همه دیگراندیشانی را که درتاریخ اسلام برخاسته اند ، تحریف و مسخ و زشت ساخته اند و میسازند و خواهند ساخت . در واقع ، آنچه در تاریخ اسلام از دیگر اندیشان ، ثبت شده است ، انباشته از دروغ و تحریف ومسخسازی و تهمت زنی و وارونه سازی حقایقست . خود محمد نیز در قرآن ، مفهوم دین و خدا را ، صد و هشتاد درجه تغییر میدهد . دین ، در فرهنگ زنخدائی ، برای ایجاد جشن زندگی در دنیا بود . خدا ، خویشکاریش ، جشن سازی بود . در این فرهنگ ، زندگی در دنیا ، لهو ولعب به معنای مثبتش میباشد . این واژه های لهو و لعب ، درست واژه های فرهنگ زنخدائی ، برای بیان آنست که غایت زندگی کردن ، برپا کردن جشن همگانی در گیتی است ، آنچه را که امروزه در مفهوم دموکراسی میطلبند . لعب و لهو ، همان لهف = لَو = لاو بوده است ، که معربش ، « لعب » شده است ، و بیان « عشق نخستین بهرام و سیمرغ » میباشد که بُن زندگی در دنیا است .درکردی « له ف = له و » به معنای « باهم + حرکت » است . لف ، به معنای پیچ و موج است که هردو بیان عشقند ، چنانکه نام خود سیمرغ ، موج است (اشترک = موج ، اشترکا= عنقا) . همچنین رام در رام یشت ، خود را اینهمانی با موج میدهد . له ف هاتن ، تفاهم کردن و باهم کنارآمدنست . در سوره انعام میآید که « و ذر الذین اتخذوا دینهم لعبا و لهوا » ، و در سوره انبیاء میآید که « وما خلقنا السماء و الارض و مابینهما لاعبین » . اینها ، همه کوبیدن دین سیمرغی + خرّمیست که بنیادش ، فراهم آوردن بهشت و جشن در گیتی است .ساختن این بهشت زندگی را درگیتی ، محمد ، با گردانیدن معنای واقعی این واژه ، زشت و ننگین میسازد . و زندگی در دنیا را « متاع غرور » میخواند . و ما الحیات الدنیا الا متاع الغرور » . زندگی دراین گیتی ، جز فریب نیست . زندگی دنیا متاع شیطانست ، چون غرور به معنای فریبنده و شیطان است . آسمان و زمین و میان آنها ، به غایت بازی و شوخی و شادی و طیبت و جشن ، خلق نشده اند . آسمان و زمین و زندگی ، با گوهر عشق و جشن عشق خلق نشده اند . معنای حقیقی دین را دراصطلاح « یوم الدین » در قرآن ، میتوان شناخت . یوم الدین ، روزیست که درست صد و هشتاد درجه با حقیقت جشن وشادی ، فاصله دارد . روز دین ، روزدهشت و وحشت و ترس و لرزاست . **همین روز دین ، گوهر دین اسلام را در هرروزی درزندگی در همین دنیا معین میسازد . وحشت اندازی و توّحش ، جای جشن و بزم زندگی را میگیرد** . چرا دین لعب و لهو نیست ؟ چرا در قرآن میآید که « انّما الحیات الدنیا لعب و لهو » - سوره محمد ۴۷ ؟ چون « لعب و لعبه » ، همان بازی عشق نخستین میان بهرام و خرّم (ارتا) بوده است . همان عشقبازی بهرام با صنم ، یا بقول

حافظ ، عشقبازی اورنگ و گلچهره بوده است که ازآن گیتی و انسان ، پیدایش می یافتند . رد پای این حقایق سرکوب شده ، در نام گیاهان باقی مانده است . در تحفه حکیم موءمن میآید که « لعبه = بهروج الصنم » و « لفاح برّی = بهروج الصنم » و لعبه بربری ، سورنجان است که شنبلید باشد و« شنبلید »، گل « دی به دین » است (بندهش ، بخش نهم) که چهره دیگر خرّم یا سیمرغست . «بهمن ناپیدا» که اصل خرداست ، در بهرام و خرّم ،پدیدارمیشود . و بهمن که اصل بزم (بزمونه) و بازی و همپرسی است ، ناپیداست، و در نخستین تابشش ، بهرام و خرّم (ابلق)میشود که باهم عشق می بازند، و شطرنج بازی میکنند . ایندو ، نخستین همزاد و دوست یا « هاولَف»هستند . این دورنگی ، دو لکی ، چهره آن رنگ و لک ناپیداست که بهمن است . هم« رنگ» و هم« لک » ، به معنای خون است . اینست که بُن کیهان (پیدایش ناپیدا) ، سیرنگ و سیلک (سیالک) است . گل یاس که گل نخستین روز هرماهیست ، در لاتین« سیرنگاsyringa » خوانده میشود که روز فرّخ = خرّم = سیمرغ است و نام دیگر خدای این روز ، جشن ساز است. بُن و غایت زندگی در گیتی ، فراهم ساختن جشن همگانی برای مردمانست . زندگی را کسی به آخرت و ملکوت ، حواله نمیدهد . اینکه حیات دنیا ، لعب و لهو نیست ، نفی و طرد و سرکوبی فلسفه ایست که زندگی در گیتی را ، غایت خود میداند، و بازی و طیبت و خنده و طنز و رقص و شعر و موسیقی را، گوهر دین و اجتماع و اندیشیدن میداند . این اندیشه، در رنگارنگی رنگین کمان و پرطاوس ، پیکر به خود میگیرد . برعکس ، الاهی که خود را نور آسمان و زمین میداند ، خود را از تاریکی و سیاهی می بُرّد . و موءمنان به این الاهان ، به خیال آنکه از روشنی ، رویاروی تاریکی ، دفاع میکنند ، همیشه « هر رنگ دیگری » را ، سیاه و تاریک میسازند ، و آنرا دشمن سپیدی میشمارند . اینان ، همه عقاید و مذاهب و مسالک را به تاریکی و سیاهی میرانند ، تا خودشان ، روشن و پاک و سپید بمانند . ما حقیقت روشنیم و هفتاد و دوملت در اشتباهند و در ظلمت کفرند . اینها ، همه رنگها را سیاه می بینند و چشم ، برای رنگ ندارند . این روشنان ، این روشنگران ، این اهل نور ، همه رنگها را ، سیاه میسازند ، چون رنگارنگی با خود ، آمیزش و مهر و بازی و شادی و جشن میآورد . چون آمیزش رنگها ، دینی که جدا از کفر باشد ، روئی که جدا از مو و گیسو و زلف باشد ، نمیشناسد . پس لعب و لعبه و لهو ، همان سه لک ، سه رنگ ، یا آمیختن سه قطره خون ، سه« شیره گیاه و شیر و آب» ، بیان همان« بازی نخستین مهر» بوده است که بُن کیهان و انسانست . این اندیشه در گیسوی زنخدائی که برروی استوانه ای در خبیص کرمان پیداشده ، نقش شده است . سه خوشه ، برفرازموهای او روئیده است ، همانسان که برفراز سر کوروش ، سه تخم هست که میروید و باز تبدیل به سه تخم میشود . گیسوئی که از سه لاغ به هم بافته میشد ، بیانگر آمیختگی « سه خوشه ، سه تخم ، سه مینو» بود که همان انگره مینو = بهرام ، سپنتامینو= خرّم ، بهمن=وهومینو باشند که باهم ،

بُن و تخم کیهان و انسان هستند . و رویش این تخمست که اصل همه روشنائیها ست . اینست که از گیسوی سیاه بهم بافته ، بینش سپید پیدایش می یابد.

گیسوچوخوشه بافته وزبهرعیدوصل   من همچوخوشه،سجده کنان پیش عرعرش

گشودن گیسوان بهم بافته ازهمدیگر ، نشان عزاداری و مرگ بوده است:

گیسوان بافته چون خوشه چه دارید هنوز   بند هر خوشه که آن بافته تر بگشائید

خاقانی در شعرنخست، بهم بافتگی خوشه را، نماد عید وصل، و ازهم گشودن خوشه های گیس را نماد ، عزادای میداند که یک مفهوم بسیار کهن میباشد

پس به هم بافتگی « سه لاغ = سه لک » سه شاخه مو ، معنای ژرفی داشت .

ازآن چشم سیاه او   وزان زلف سه تاه او

الا ای اهل هندستان ، بیاموزید هندوئی - مولوی

این بیانگر « سه تا یکتائی بُن جهان و انسان و زمان » بود . پرسیاوشان یا خون سیاوشان ، که در گیلکی ، سیالک یا چا سیالک (چاه سیالک ، چاه واژه ای برابر با قار است) ، در عربی ،« دم الاخوان= خون دوستان » نامیده میشود . اخوان ، دوبرادر نیستند ، بلکه همان بهروز و صنم (سن = سیمرغ) هستند . بهروز همان بهرام و صنم همان سپنتا مینو است . اینها دولک هستند . و لک سوم ، وهومینو است . وهومن یا بهمن ، معمولا نامیده نمیشود ، چون بهمن ، تخم درون تخم، وناپیدا و گم و غایب است . بهرام و سیمرغ ، از وهو مینوی ناپیدا ، پیدایش می یابند، و با هم سیلک یا سیالک یا سالوک میشوند . « سالوک» هم نام دیگری از این سه تائی که بُن گیتی هستند ، میباشد . پسوند « سالوک »، همان لوک = لوخ است، که نی باشد . سالوک همان سه نای یا سئنا = سیمرغ است . و سالوک که عربان صعلوک میخواندند ، پیرو این زنخداست که نام دیگرش« خرّم »است . منتهی الارب ، معنای سالوک را که معربش صعلوک بود ،« درویش» مینویسد، و این معنای درست است ، چون « درویش » هم « دری + غوش » بوده است، که به معنای « سه خوشه » است . این سالوکها، مانند خرمدینان یا سعیدیها یا به آفریدها .... همه پیروان این زنخدائی بوده اند ، ولی در هرجائی از ایران ، بنامی دیگر خوانده میشدند . سالوکها که نامشان در تاریخ سیستان (تصحیح بهار، صفحه ۲۲۴ ، کشتن عبدالله و زنهار آمدن سالوکان خراسان) آمده است ، چنانکه پنداشته شده ، دزدان و خونیان و راهزنان نبوده اند . و ملک شعرای بهار در این باره مینویسد که « به عقیده حقیر، سالوک باید فارسی صعلوک باشد ... و گروهی از فقرای عرب بودند که راهزنی کردندی و گفتندی که ما حق خویش قبل از عطایای مسلمین برگیریم و هرچه راهزنی ستندی گفتندی سلطان را خبر کنید که فلان مبلغ مال را صعلوکان گرفته اند » . این سالوکها ، فقرای عرب نبودند ، بلکه پیروان زنخدای ایران ، سیالک = سیلک = سالوک = سیمرغ بودند که درزمان ساسانیان اغلب آنها جزو طبقه بی چیز بودند، و درویش نامیده میشدند (دری + غوش = سه خوشه یا سه مرغ) و دینشان ، سرکشی و طغیان را روا میداشت ، چنانکه« کاوه» که نام

دیگر «گُش = خرّم » است ، قیام برضد بیداد را، بنیاد دادخواهی میدانست . و اینکه سعدی ، « سالک » را همان سالوک میداند ، درست است . سالک ، همیشه در جستجوی بُن کیهان و انسان، که عشق است ، در راه است ، و بهرام ، نخستین سالک جهان بوده است. رستم نیز که به هفتخوان سلوک میرود ، چهره همان بهرام سالک است . پس رفتن به « قار» ، رفتن به سوی رنگهای « ابلق = ابلک = او+ لک » است . رستم وارد قار میشود ، تا سه لک (چکه و قطره) ، سه سرشک ، سه رنگ (خون)را با هم بیامیزد ، تا « ارکه گیتی » را بیابد، که اصل همه روشنی هاست . آمیختن این سه قطره خون از« مغز و دل و جگر» دیو سپید ، همان آمیختن وهومن و خرّم و رام است . جگر، بهمن است، و دل ،« نای به » یا ارتافرورد یا خرّم است و مغز، که هلال ماه باشد ، همان رام است . این موضوع ، درمقاله بعدی بطور گسترده بررسی خواهد شد، و بخش فلسفی موضوع ، که تفاوت غار افلاطون با قار رستم باشد ، مورد نظر قرار خواهد گرفت .